

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

✽ آرک اولین تباعد فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تباعد

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



192 - شب سفید پوش

جنگجوی سیاه

را به

ژنرالی منصوب میکند.

با توجه به صدا و ظاهرش میشد او را یک جوان دانست.

لباس جنگجویی مرتب و مناسبی بر تن داشت قدش بلند و لاغر اندام بود. شبیه یک تنه تازه بامبو از او هاله معصومیت جوانی ساطع میشد. ردایش از سیاهی به رنگ جوهر میزد موهای سیاهش نیز بلند بودند. دور کمرش یک شمشیر بلند بسته و شمشیرش تنه ای باریک و بلند داشت. آرام سرش را بالا گرفت روی صورتش ماسکی سفید با لبخندی هلالی داشت.

توپهای سیاه مه آلود ارواح پشت سر هم شکل میگرفتند، می نالیدند و زار میزدند همه به درون آستین مرد سفیدپوش کشیده میشدند. انگار که او رودخانه ای را به درون جعبه ای کوچک بکشاند. آن مرد جوان ثابت سر جایش مانده و درون آن غوغای گردباد سیاه بی حرکت تعظیم کرده بود.

مرد سفیدپوش پرسید: «کی رو صدا زدی؟!»

جوان سیاهپوش هنوز روز یک زانو نشسته بود مانند یک خدمتکار مطیع اما همزمان انگار سوگند میخورد جواب داد: «شما رو صدا میزنم اعلی حضرت سرورم!»

مرد سفیدپوش به سردی گفت: «من اعلی حضرت نیستم!»

هرچند جوان سیاهپوش جواب داد: «شما هستی ... من هرگز صدا و ظاهر شما رو فراموش نمیکنم!»

صدای مرد سفیدپوش اکنون با خشم پر شده بود: «بهت گفتم نیستم!»

آن مرد سفید پوش طبیعتاً شیه لیان بود که لباس عزا بر تن کرده و ماسک خندان و گریان به صورت زده بود. با پنهان کردن صورتش پشت آن ماسک، هیچ کسی نمیتوانست بفهمد او کیست و خود او هم نمیخواست شناخته شود.

اما در این میدان جنگ، جنگجوی سیاهپوش، هنوز او را با هویت خودش صدا میزد.

ناگهان، نوار سفید بسته شده دور آستین گشاد شیه لیان مانند یک افعی به آن جوان سیاهپوش حمله کرد. هرچند ابتدا شبیه یک نوار نرم و شل بنظر میرسید اما وقتی حمله میکرد وحشی بود و هاله ای شیطانی از آن ساطع میشد. بنظر میرسید این جوان سیاه پوش در شرف بسته شدن است اما ناگهان دست دراز کرد و نوار ابریشمی را محکم گرفت.

یک سر آن نوار سفید به مچ شیه لیان بسته بود و سمت دیگرش به دست جوان نوار ابریشمی محکم خودش را میکشید. اینطور نبود که نخواهد خودش را جدا کند بلکه آن جوان سیاهپوش محکم او را نگهداشته بود و انگار نقطه حیاتی یک افعی را فشار میدهد از دستش یک هاله اسرار آمیز و ترسناک ساطع میشد. بدون شک این روح یک مُرده بود.

و روح این مرده بی اندازه قدرتمند به نظر میرسید.

شیه لیان پس از اینکه متوجه شد این قدرت را نمیشود دست کم گرفت زیرا نوار ابریشمی را متوقف نمود او پرسید: «اسمت چیه؟!»

پس از کمی سکوت، جوان سیاهپوش جواب داد: «من اسم ندارم!»

شیه لیان هم دیگر موضوع را کش نداد و گفت: «بدون نام مثل وومینگ!»^۱

جوان سیاه پوش گفت: «میتونین هر چی دوست دارین صدام کنین!»

شیه لیان ادامه داد: «تو روح یکی از سربازان مُرده این میدان جنگ هستی؟!»
وومینگ گفت: «هستم!»

بعد شیه لیان رهایش کرد و ابریشم سفید به سمت آستینش برگشت. او در جای خود می چرخید و ظاهرش را به جوان سیاهپوش نشان میداد انگار یک افعی بود و زبان سمی خود را بیرون آورده بود.

از آنجا که این روح در این میدان جنگ مُرده جای شگفتی نبود که جواب احضار او را داد. این جوان سیاهپوش نیز حتماً از مردم «یونگان» پر از خشم بود. به عبارت دیگر میشد از او استفاده کرد زیرا هدف هر دویشان یکی بود.

بعد شیه لیان گفت: «پس دنبال من بیا!» او دستش را به سمت جوان دراز کرد و گفت: «من چیزی که میخوای رو بهت میدم!»

وومینگ یعنی بی نام^۱

صورت جوان در زیر ماسک پنهان بود و نمیشد حالت چهره اش را دید. آندو شبیه هم بودند.

بعد از کمی سکوت، او بدون تردید، دست شیه لیان را گرفت عمیقاً سرش را خم کرد و پیشانی سردش را به پشت دست او فشرد. کمی بعد از ته دل گفت: «قسم میخورم تا هنگام مرگ اعلی حضرت رو همراهی کنم!»

شیه لیان اما دستش را به آستین برگردانده رویش را چرخاند و به سردی گفت: «تو قبلاً مُردی! بیا!»

جوان سیاهپوش روی پا ایستاد وقتی شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد دریافت جوان بزرگتر از چیز است که او انتظار داشت شاید سنش 16 یا 17 سال بود ولی قد و قواره اش به سنش نمیخورد حتی از خود شیه لیان هم بلند تر به نظر میرسید. هرچند این موضوع مهم نبود نگاه کوتاهی به او انداخته رویش را برگرداند و به جلو حرکت کرد.

شیه لیان جلوتر میرفت و آن جوان سیاهپوش جنگجو طبق انتظار پشت سرش در حرکت بود: «اعلی حضرت، کجا میخوانی برین؟!»

شیه لیان به دور دست نگاهی انداخت: «کاخ یونگان!»

کاخ یونگان در شهر بزرگ دیگری در غرب قرار داشت. این شهر دارای برج و بارو و زمانی بسیار باشکوه بود اما همیشه توسط پایتخت سلطنتی شیان له در

شرق مورد ظلم قرار میگرفت. حالا که پایتخت شیان له سقوط کرده بود شاه جدید به این شهر جدید نقل مکان نمود، طولی نکشید که این شهر از شکوه پایتخت قبلی پیشی گرفته و غرق در درخشش و تجمل شد.

شیه لیان در تاریکی عمیق شب به آنجا آمده بود در زیر نور مهتاب، شبیه گربه سفیدی بود که بی صدا از میان سقفهای متراکم و بهم پیوسته پایتخت جدید میگذرد و آن جوان سیاهپوش نیز شبیه روباه سیاه معنوی از فاصله ای نزدیک او را دنبال میکرد.

خیلی زود آندو سایه جلوی دروازه های شهر فرود آمدند.

شیه لیان حس میکرد چیزی درست نیست. روی دروازه ها نیروی شومی ساطع میشد بهمین دلیل روی پا متوقف شد. میخواست آن را بررسی کند که دید جوان سیاهپوش جلو آمده و راهش را بست.

او کف دستش را جلو آورد و به آرامی گفت: «شکسته شو!»

از شکاف در نوری مانند آتش بیرون میریخت. انگار چیزی درحال سوختن بود پس از آن بود که جوان سیاه پوش جلو رفت و در را هل داد: «اعلی حضرت»

شیه لیان از آستانه در گذشت و به زمین خیره شد. همانطور که انتظارش میرفت روی زمین مقداری آثار سوختگی پراکنده بود. شیه لیان کمی از آن سیاهی ها را برداشته و بوی کاغذ طلسم و داروی گیاهی را احساس نمود سپس نگاهی به آن

جوان سیاهپوش انداخت.

این شب حقیقتاً قدرتمند بود.

این ذرات باقیمانده طلسم نشان میداد کسی در آنسوی در طلسم محافظی قرار داده و این طلسم اصلاً ضعیف نبود. اگر اشباح معمولی سعی میکردند مزاحم شوند یا از اینجا عبور کنند از درون آتش میگرفتند و خاکستر میشدند اما این جوان سیاهپوش در یک آن جلوی طلسم قرار گرفته و آن را نابود کرد.

شاید چون کاخ یونگان جدیداً برپا شده بود درخشش و شکوه آنچنانی نداشت. برعکس حتی سرد و محقر بنظر میرسید و اصلاً با کاخ شیان له قابل مقایسه نبود. این اصلاً عجیب نبود ... موضوع عجیب ، این بود که در سراسر مسیر، دامها و طلسم های دور کننده شیطان بسیار زیادی قرار داده بودند.

هرچند هر موقع شیه لیان متوجه میشد چیزی مسیرشان را سد کرده جوان سریع پیش می آمد و آن مانع را بر میداشت، مسیر را برای او پاک میکرد و این سفر برایش بدون مانع محسوب میشد.

بعد از یک ساعت، در بالای تالار غول آسای کاخ بلند یونگان، دو سایه سیاه روی سقف های بهم پیچیده ایستاده و پایین را تماشا میکردند.

هر دو ماسک به چهره داشتند. آستین های لباس مردی که سفید پوشیده بود در باد می رقصید و نوار سفیدی دور دستش بسته شده و دیوانه وار در باد به پرواز

درآمده بود.

جوان سیاهپوش در آنسو، تنومند و چابک بود، شمشیر بلندی به کمرش آویزان شده و یک طرف مرد سفید پوش ایستاده و از او محافظت میکرد و همان مسیر مد نظر مرد را تحت نظر داشت.

شاه جدید یونگان در تالار بزرگ بود. شیه لیان با تمسخر خندید.

«این همه مانع و طلسم سراسر کاخ گذاشتن تا شیطان رو دور کنن بنظر میرسه اون می ترسه و منتظره که چیزی بسراغش بیاد!!»